



جنگجوی تاریکی



چند خطی با شما

سلام دوستان عزیز.

قبل از هر چیز تولدم رو به همه شما تبریک می‌گم. فب از آنجایی که دلم می‌خواست تنوعی ایجاد بشه، گفتم ایندفعه به جای اینکه شما به من هدیه بدین من به شما هدیه بدم. البته این هدیه اونقدرها که فکر می‌کنید فوب نیست. یعنی فب یک فصل دیگه از جنگجوی تاریکیه که البته زیاده طولانی هم نیست.

به هر حال امروز من رفتم توی ۱۶ سالگی. چند سال پیش ساعت ۹ و چند دقیقه ی پنجم روزی (۱۱ فروردین) من آفریده شدم و حالا ۱۵ سال کامل گذشته. خدای من زندگی پقدر زود می‌گذره. حیف که فقط وقتی گذشت متوجه این موضوع می‌شیم.

بله. من امروز رسماً وارد ۱۶ سالگی شدم. امیدوارم در یان مدت کوتاهی که با شما خواننده های عزیز آشنا شدم توانسته باشم چیزی از شما یاد بگیرم! و امیدوارم داستان هایم رضایت شما را جلب کرده باشند و سبب تلف شدن وقت شما نشده باشند. به هر حال انسان به امید زنده است!

فب دوستان عزیز. دیگه وقتتون رو نمی‌گیرم. برید فصل پنجم رو بخونید و نظر بدید. راستی از اونجایی که بعضی از دوستان گفته بودند که داستان فیلی سریع پیش می‌ره و البته حرفون کاملاً صمیمی بود در این فصل به کمپ نمی‌رسیم باشد فصل بعد. این شما و این هم فصل پنجم:

آوندا اسمیت

همراه جیمی و انجی وارد ترنواره شدم. بقیه بچه های گروه هم پشت سرمان آمدند و در آخر هم مارتین پیکرز وارد شد. او برای ما دستی تکان داد و به سمت کوپه ی آخر رفت. ترنواره ی نسبتاً بزرگی بود. پنج واگن که در هر کدام حداقل چهار کوپه ی پنج نفری بود. البته شاید کمی زیادی بزرگ بود چون جمعیتی که من در ایستگاه دیدم چیزی حدود هفتاد نفر بود. ما به دنبال یک کوپه ی خالی واگن دوم را جستجو می کردیم تا اینکه بالاخره در انتهای واگن یک کوپه ی بزرگ و راحت پیدا کردیم که خالی بود. من در را باز کردم و به دنبال انجی و جیمی وارد شدم. کوله و وسایلم را کنار وسایل جیمی در بالای سرم گذاشتم و روی یکی از نیمکت های تخت مانند که بسیار بزرگ و به طرز شگفت انگیزی راحت بود ولو شدم.

ترنواره ها بسیار شگفت انگیز بودند. آن ها خیلی سریع تر از قطارها حرکت می کردند زیاد تکان نمی خوردند و بسیار راحت بودند. من واقعاً از سفر با ترنواره خوشم می آمد.

انجی که داشت یکی از شنل هایش را بررسی می کرد گفت:

- جالبه. خیلی جالبه. اینجا همه چیز یک جورى متفاوته. نمى
دونم خوبه يا بد ولى واقعاً جالبه.
- درسته. من هم همين احساس رو دارم. اینجا همه چیز
يکجورى با دنياى آدم ها فرق داره. مثل اينه که دارى در قرون
وسطا زندگى مى کنى.
- این پاسخ جیمی مرا یاد چیزی انداخت و باعث شد من مکالمه را
ادامه دهم:
- راستش یک چیزهایش حتی با اون زمان هم فرق داره. مثلاً با
اینکه نمى دونم چطور ممکنه ولى شمشیرها بدون اینکه
مستقیماً با چیزی برخورد کنن به اون صدمه مى زنن.
- آره این اتفاق برای من هم افتاد. وقتی داشتم با شمشیرها ور
مى رفتم و تکونشون مى دادم لامپ اتاقم ترکید. داشتم از
ترس مى مردم.
- پس این اتفاق فقط برای من نیفتاده بود. بله. مارتین پیکرز گفته بود که
این اتفاق خیلی پیش پا افتاده است و معمولاً برای همه مى افتد.
- خیالم راحت تر شد و توانستم لبخندی بزنم. این اولین لبخند من بعد
از به اصطلاح فرار از خانه بود.
- انجی و جیمی به حرف زدندشان ادامه دادند. درست به یاد ندارم چه
مى گفتند. مدت زیادى خواب و بيدار بودم و بعد از ده ساعت وقتى کاملاً
بيدار شدم که در کوپه باز شد. انجی و جیمی هردو خواب بودند. هوا

تاریک بود و عبور سریع مزارع از پشت پنجره نشان می داد که ترنواره همچنان به سرعت در حرکت است.

نگاهی به در انداختم تا ببینم چه کسی در کوپه را باز کرده. در آستانه ی در دختری هم سن و سال ما ایستاده بود. قد بلندی داشت و موها و چشم هایش مشکی بود.

نمی دانستم برای چه به آنجا آمده. البته او خودش پاسخ این پرسش ا داد:

- سلام من آوندا اسمیت هستم. می خواستم ببینم شما اینجا به اندازه ی یک نفر و وسایلتش جا دارین؟

برای چند لحظه به او خیره شدم. نمی دانم به خاطر بیدار شدن ناگهانی از خواب بود یا سؤالش به هر حال سرانجام فقط با تکان دادن سر پاسخ مثبت خودم را اعلام کردم. کمی بهت زده شده بودم.

- آه. خیلی خوب شد. راستش من از اون یکی کوپه اومدم. داشتم دیوونه می شدم. اونجا اصلاً نمی شد بخوابی. الان ده ساعته که اون ها دارن حرف می زنن. راستی تو خودت رو معرفی نکردی.

نمی دانم چرا او اینقدر زود با من و بعد با انجی و جیمی صمیمی شد.

- من ... من شان اسپنسر هستم.

- خوشبختم شان. ببینم تو اهل اینجایی؟ من از فرانسه اومدم.

فرانسه؟ اما چطور. این همه راه را چطور آمده بود؟

- خب حالا که از شر اونا خلاص شدم می تونم یکم بخوابم.

بینم تو که ناراحت نمی شی؟

- نه. اصلاً.

- خب پس شب خوش.

هنوز هم شگفت زده بودم. همه چیز خیلی سریع رخ داد. سریع تر از آنکه فرصت تجزیه تحلیلش را داشته باشم. همه چیز. ورود آن دختر فرانسوی، آشنا شدنم با او و.

من دیگر تا صبح خوابم نبرد.

هنوز یک ساعت از طلوع خورشید نگذشته بود که جیمی از خواب بلند شد. او مثل همیشه سحر خیز بود.

- صبح بخیر شان. حالت چطو... .

نگاهش که به آوندا افتاد حرفش را اینطور ادامه داد:

- بینم این کیه دیگه؟ اینجا چی کار می کنه؟ دیروز وقتی

خوابیدم اینجا نبود.

من که از شگفت زدگیش خنده ام گرفته بود گفتم:

- اسمش آونداست. از فرانسه اومده. دیشب وقتی شماها خواب

بودین اومد.

- اما آخه اینجا چی کار می کنه؟

- می گفت توی کوپه ی خودشون نمی تونسته بخوابه.
- جالبه. خیلی خب. بینم حالا باید چی کار کنیم؟
- آقای پیکرز گفت استراحت ولی من خیلی گرسنه ام.
- حتماً برامون صبحانه میان. ولی الان خیلی زوده. فکر کنم خیلی ها هنوز خوابن.
- آوندا تکانی خورد واز جایش بلند شد. دستی به صورتش کشید و کش و وقوسی به بدنش داد. سپس نگاهش به جیمی افتاد و گفت:
- صبح بخیر. ببخشید من دیشب اومدم و خب اون موقع شما خواب بودین. من آوندا اسمیت هستم.
- خوشبختم. من هم جیمز مورگن هستم. دوستان من رو جیمی صدا می کنن.
- خوشبختم جیمی. بینم شما نمی دونین کجا صبحانه می خورن؟ من واقعاً دارم از گرسنگی می میرم.
- من در حالی که سعی می کردم صدای قار و غور شکمم را کنترل کنم گفتم:
- ما هم الان داشتیم در مورد همین صحبت می کردیم. احتمالاً اون ها خودشون صبحانه رو حاضر می کنن. البته وقتی همه بیدار شن.
- خب پس تا اون موقع بهتره یک کاری بکنیم.

اما در همان موقع انجی هم از خواب بیدار شده بود. او هم اول از دیدن آوندا تعجب کرد. آوندا حالا بر عکس شب گذشته کم حرف تر شده بود و به نظر خیلی جدی بود. البته این جدی بودن او به هیچی وجه به معنای بی روحیش نبود. در واقع جدی بودنش مانع از احساس کردن حضور او نمی شد. اما در کل حالا کم حرف تر شده بود و بیشتر در خودش بود.

بعد از اینکه انجی هم با آوندا بیشتر آشنا شد ما همگی یکبار دیگر روی نیمکت ها ولو شدیم. من در فکر فرو رفتم. انجی ییکار دیگر شروع کرد به صحبت کردن با جیمی و آوندا پشت کتابی که جلدش را با نوعی چرم پوشانده بودند پنهان شد. اما این حالت زیاد طول نکشید.

صدای سوت بلندی به گوش رسید و بعد از گذشت چند دقیقه چیزی که همه ما منتظرش بودیم از راه رسید. صبحانه! صبحانه ی درون ترنواره اگرچه صبحانه ی مجللی نبود ولی پرانرژی و کافی بود.

صبحانه از توت وحشی، نان، شیر، تخم مرغ، کره، و نوعی پنیر زرد رنگ که بسیار هم خوشمزه بود تشکیل شده بود.

در کل صبحانه ی خوشمزه ای بود.

هنگامی که بالاخره گرسنگی رفع شد بار دیگر روی نیمکت نشستم. داشتیم به کمپ می رسیدیم. به زودی شاید تا یک ساعت دیگر.

یکبار دیگر به اطرافم نگاهی انداختم. انجی داشت وسایلش را بررسی می کرد و جیمی هم برای رفتن به دستشویی از کوپه بیرون رفته بود. آوندا هم باردیگر پشت کتابش مخفی شده بود.

آوندا شخصیت مرموز و عجیبی داشت. در همان نصف روزی که با او در یک کوپه بودم این را متوجه شدم. او معمولاً جدی بود ولی این به معنی بداخلاق بودنش نبود. برعکس او خیلی هم خوش اخلاق بود. در کل فکر می کنم اخلاقش بیشتر از ظاهرش باعث جلب توجه می شد. هرچند که او خوش قیافه هم بود.

اما خیلی از چیزها در مورد او عجیب بود. او از فرانسه آمده بود. کشوری که تا اینجا کیلومترها فاصله داشت. خیلی عجیب بود که او چطور خودش را به آنجا رسانده. و یا همان کتابی که او می خواند. جلدش را پوشانده بودند و نمی شد نام آن را از روی جلدش خواند ولی او همواره پشت آن کتاب مخفی می شد و با دقت عجیبی آن را مرور می کرد. واقعاً دلم می خواست بدانم در رابطه با چیست و در آن چه نوشته شده.

حدود بعد از ظهر بود و آفتاب داشت غروب می کرد که برای بار سوم صدای سوت قطار بلند شد. یک بار برای صبحانه و یک بار برای نهار و اینبار نشان دهنده ی رسیدن ما به کمپ بود.

فب دوستان این هم فصل پنجم. ببشید که هم دیر شد و هم کوتاه و هم
 نپندان فوب. راستش سرم فیلی شلوغ. به هر حال ببشید دیگه. راستی نظر
 یادتون نره ها!

راستش امروز وقایع زیاد اونطوری که من دلم می خواست پیش نرفت.
 مپور شدم داستان رو یکبار از نو بنویسم. یکسری با کامپیوتر و بعد با ورد و
 فلاشه با همه چیز مشکل پیدا کردم.
 ببشید که دیر شد و فیلی هم فوب نشد. شرمند.
 فعلاً!